

خانه > خارج از سیاست > ویژه نامه گلشیری > دریغ آن سایه‌ی همت

• چاپ کنید

تاریخ انتشار: ۱۲ خرداد ۱۳۸۹

دریغ آن سایه‌ی همت

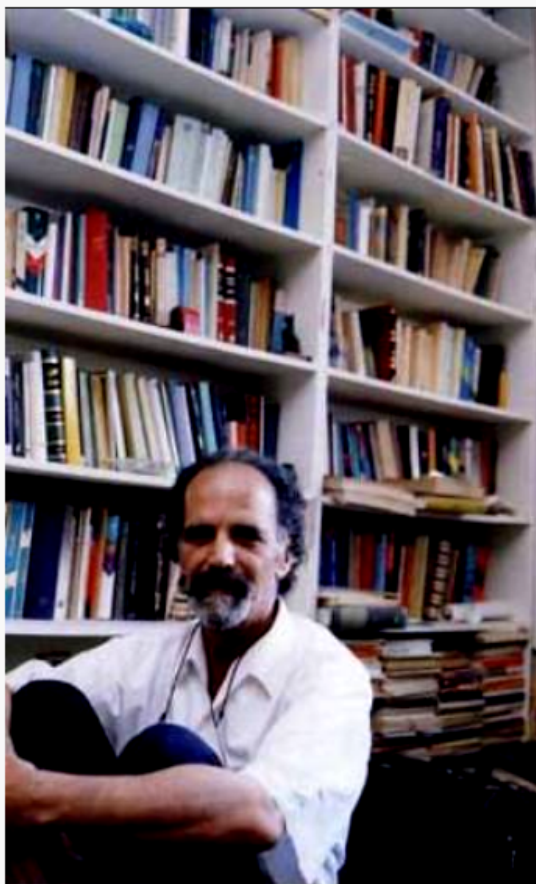
شهریار منڈنی‌پور

(رفتیم و او را به خاک سپردیم و آمدیم.)

این طورهاست. همیشه همین‌طور است و حالا رسمش هم همین جورهاست که بعد از مرگ هر سورمرگ حرف‌ها بگوئیم و آه‌ها برانیم. چون همیشه، مثل همیشه همین طورهاست مرگ. و همین‌طورها مرگ خوب است، خیلی خوب است، چون خوبی‌های آن که را که مرده است، بزرگوارانه و سخاوت‌مندانه می‌بینیم و می‌ستاییم. و خوب می‌شویم برای او و بازمانده‌ها و بازماندگان. این‌طورها، به راستی که چقدر خیلی خوب است مرگ، چرا که این همه کلام داریم برای مرگ.

ولی هنوز گرم است زخم. مثل زخم گلوله است که هنوز گرم است و درد آن زیاد نیست. اما بعد، کم‌کم، شروع می‌شود درد و تا مغز استخوان می‌رسد درد تیر می‌کشد...

هوشنگ گلشیری را رفتیم به خاک سپردیم و آمدیم. مثل همیشه، و مثل بعد از مرگ خیلی‌های دیگر، این‌بار هم می‌گوئیم: اما او نمرده است. یادش و کارهایش زنده است در قلب ما. اما این حرف، این بار، مثل همیشه، مثل رثای خیلی‌ها، یک دلخوش‌کنک معمول همیشگی نیست که زود یادمان برود. آن که مرده و یادمان برود حتی همین حرف را، چرا که مرگ نام دیگر فراموشی است.



فیس بوک - زمانه



ورود به صفحه فیسبوکی زمانه

اعلانات

اما همین الان هم به خوبی می‌بینیم که برای ستایش حیات گلشیری، واژه‌های درخور، چقدر کم داریم. نیست، یا من کم داریم، و به همین خاطر هم داغ دلم تازه و داغ‌تر می‌شود، هربار که یاد دیگر نبودن او، تلخ و تار، رانده شدن به نسیان تسلطی، یک دفعه هجوم می‌آورد به آگاهی و بیداری‌ام... جای خالی بعضی از مردگان، روزه روز که از مرگشان می‌گذرد، زمان بر زمان که تلنبار می‌شود، دیگران که کنار و یا در آن خالی جای می‌نشینند، کوچک‌تر و مات‌تر می‌شود، ولی جای خالی بعضی، پاس به پاس وسیع‌تر و روشن‌تر خواهد شد.

دردناک است احساسی جای تهی‌مانده و تهی ماندگار این نویسنده که داستان‌های کوتاه گران‌بها و درخشانی را نوشته و حداقل سه داستان بلند شاهکار از خود بر جا گذاشته است. دردناک است به یاد آوردن رنج‌هایی که این نویسنده، بر شانه‌هایش حمل کرد. دردناک است خاطره‌ی زمان‌های تنهایی او، و ستیزش برای روشن نگه داشتن چراغ ادبیات ناب، چراغ ادبیات نابفروش و ادبیات کم‌خریدار. در زمان‌هایی که جهان، و سلیقه‌اش و میل و هوایش رو سوی عوام‌گرایی و میان‌مایگی دارد و خواستاران نابوشی، روزه روز بیشتر می‌کاهند و مانند نوعی رو به انقراض، انگشت نمایند و گاه حتی مسخره می‌شوند.

هیچ نیت ندارم، اینک که او پس از عمری تکاپو و بی‌قراری و ستیز و اندی شوخ‌شنگی، در خاک خفته، از او قدیسی بسازیم، آنگونه که رایج است. او هم ضعف‌های انسانی را داشت. از آن رو که انسان بود. اما نمی‌توانم نگویم که بزرگ بود و بزرگی و ظرفیت نویسنده‌ای جهانی را داشت، چه در قلم و چه در شخصیت. او به سهمش، متر و میزان فرهیختگی بود. ذهنی بسیار پیچیده، نوگرا و نوگوار داشت.

ریزین و مجازین. مرگ، همان مرگی که از ارل روز، برای کاتبان و نویسندگان، مرگ‌هایی، با آن داستانی و طنز تدارک دیده و می‌بیند، همین مغز را نشانه گرفت: ... چرا قلبش نه؟ چرا فقط همان ریه‌اش نه؟ چرا اصلاً با کهن‌سالی نه؟ نمی‌دانم... چه می‌دانیم ما؟ در برابر مرگ که اصلاً هیچ نمی‌دانیم ما. دانای کل است او. خبر می‌کند ما را. هربار خبری. این بار خبر گلشیری، خبر بیماری گلشیری.

دیده بودم که همسرش، در آن روز تلخ، که گلشیری بدون آن هوشیاری تیز و برنده و گاه حتی آزاردهنده‌ی خود و مخاطبش، آرام در گوشه‌ی آک. سی. یو. خفته بود، روزانه روز، روی پله‌های کناری بیمارستان می‌نشست. مثل زنان غریبی که از شهرها و راه‌های دور می‌آیند و کنار و جلو همه بیمارستان‌ها هستند، همیشه.



او بدون آن لیخند فرزانه‌ای که ته طنزی از گلشیری هم داشت، تلخ و خسته به هر که از راه می‌رسید، گزارش وضعیت نویسنده را می‌داد. امروز بهتر از دیروز شده. آره بلند شد نشست روی صندلی. مرا شناخت. چند کلمه‌ای هم حرف زد... و بعدش امید. امید، امید... یا: نه امروز خوب نبود. بدتر شده... و روزها و شب‌ها همین‌طور گذشتند. گذشتند و در روزنامه‌ها و مجله‌ها، از ستیز گلشیری با مرگ، خبر چندانی نبود.

خبر، مثل همیشه توی دل چند و چندین دوستدار ادبیات بود. هربار که به یاد گلشیری می‌افتادم، توی دلم می‌گفتم: نه غیرممکن است. مگر می‌شود. و به بانویش هم گفتم: اصلاً ممکن نیست. اصلاً تصور اینکه گلشیری نباشد و داستان نوشته شود، برای من غیرممکن است. نه نمی‌بینم این روز را... و آن روز که دیگر دیدم، تسلیم شدم. تسلیم شدم و در برابر این فکر که مرگ نشد ندارد. سخت بود با گذاشتن درون خانه‌ای که بارها و بارها، با روی گشاده، پذیرای من و بسیاری مانند من شده بود، که بخوان! بخوان بینم چه کرده‌ای... و بانویش تا مرا دید زار زد که: دیدی! نتوانستم نگهش بدارم، نشد... نتوانستم...

ولی من می‌دانم و مطمئنم و مثل روز روشن دیده‌ام که او توانسته. خیلی هم خوب توانسته این همه سال او را نگه بدارد و این ما بودیم که نتوانستیم نگهش بداریم. از نبود یک جریان نیرومند نقد سالم و تیزهوش و خلاق رنج بسیار کشید- جرقه‌های گاه‌گاهی نقد کفاف نمی‌دهند شکوفایی را - او رنج بسیار کشید از درک نشدن داستان‌هایش و شگردهایی که از بالقوه‌ی زبان فارسی و از امکانات درونی فارسی، بیرون کشید، بالفعل کرد و خوب پرداخت.

او رنج بسیار کشید از تیزهوشی و فراستش: از همان بنیابی بیتا و رنج‌خواری که می‌تواند پشت زبان و ذهن آدمیان را بخواند، و بسی تلخی به بار می‌آورد، آنگاهان که می‌خواند در پستوهای ذهن‌ها: ریا، تزویر، و بوسیدن رویت و در همین حال بافتن طناب دارت... چه رنج‌ها و ستم‌ها که بر یکدیگر روا داشته‌ایم در غیبت‌ها و بدگویی‌های ناروا. او شاید بیشتر از همه آماج این‌ها بود. چنان به تنگش می‌آوردند که با همه تیزهوشی و عمق شخصیت، گاه با واکنش‌های عصبی، پاسخ‌هایی می‌داد که در خور مقامش نبود.

هوشنگ گلشیری، تاریخ و حافظه‌ی هزار و پانصد سال زبان دری بود، همین کسی که این گونه ساده، ناگهانی و غیرمنتظره رخت بریست، تذکره‌ی زبان ما بود، و ناخودآگاه آن. سالیان بسیار باید، بسا ده‌ها سال و صدسال، تا زبان و توانش زبانی و شم زبانی در یکی چون او مجموع شود. از همین روست که می‌گویم قدرش دانسته نشد در این سرزمین.

یک آدم آرام نتوانست بنشیند و ننشست. چراغ داستان را، در آن سال‌هایی که کسی حوصله‌ی داستان نداشت، و اصلاً مشروعیت داستان زیر سؤال بود، روشن نگه داشت. حاصل آن هشت داستان بود. حاصل آن داستان‌هایی بود که در مجله‌ی مفید درآمدند. شادمان بود. می‌گفت: می‌گویند یعنی ممکن است. هر شماره یک نویسنده‌ی تازه... در زمانی که مجله‌ی ادبی وجود نداشت، جلسه‌ی پنجشنبه‌ها را بنا نهاد.

اکثر نویسندگانی که اینک به نویسندگان نسل سوم مشهورند، در این جلسات شرکت داشتند. کلاس نبود. گلشیری درس نمی‌داد. حضورش مفیدتر از اینها بود. نقد می‌کرد. تازه وقتی جلسه‌ای، یا کلاسی نداشت، اهل آن نبود که تنهایی‌اش را برای خودش بردارد. شده، در خانه،

جلسه‌ی خواندن متون کهن راه می‌انداخت. انگار که عاشق کار جمعی بود، یا به این ایمان داشت، در این زمانه‌ی تنهایی‌ها.

چه شاد بود وقتی که توانست کامپیوتری داشته باشد. چه شاد بود وقتی توانست آپارتمان کوچک یک خوابه‌ای را کنار خانه‌ی کوچکیش به کرایه بگیرد تا هم بالاخره صاحب خلوتی و محلی برای نوشتن بشود، و هم محلی برای کلاس و جلسه، که دیگر منت صاحب‌خانه‌ای، یا صاحب سالنی را برای این کارها نکشد...

این طورها بود. در داستان‌هایش، توانست امکانات و نحو روایت ذهنی را از دل زبان فارسی بیرون بکشد. کاری که تا پیش از او نشده بود. و اهلش می‌دانند که این، چه خدمت بزرگی است به داستان‌نویسی زبان فارسی. من چه شاد بودم، از اینکه همین را در متنی، در زمان حیاتش می‌نویسم. افسوس که آن را نخوانده رفت. کارم شد همان و همین مرده‌ستایی...

دیگر چه بگویم. از او، گفتمی زیاد است. از داستان‌هایش بسیار باید گفت. از تلاشش برای تشکیل کانون نویسندگان و... این‌ها و این‌ها را باید نوشت و نوشت. تا لاف‌پس از مرگش، قدرشناسی را به جا آورده باشیم... که:

- سلام آقای گلشیری! ببخشید دیر آمدیم. امروز هم رفته بودیم بیکر نویسنده‌ای را به خاک بسپاریم و بیاییم... آره، یک داستان جدید داریم. آورده‌ایم برایتان بخوانیم. خسته اگر نیستید، یا حوصله‌اش را اگر ندارید بگذاریم برای بعد... چه خوب! مثل همیشه... ممنون. پس، با اجازه‌تان می‌خوانیم آقای گلشیری...



نظرات بیان شده در این نوشته الزاماً نظرات سایت زمانه نیست.